

گتسبی بزرگ

نویسنده: اف. اسکات فیتزجرالد



فهرست مطالب

صفحه	فصل
۵	فصل ۱
۳۷	فصل ۲
۵۹	فصل ۳
۸۹	فصل ۴
۱۱۵	فصل ۵
۱۳۷	فصل ۶
۱۵۷	فصل ۷
۱۹۹	فصل ۸
۲۱۹	فصل ۹

در سال های جوانی ام، پدرم یک نصیحت به من کرد که آن را آویزه ی گوشم کردم.

او گفت: "هر زمان که احساس کردی، کسی تو را نقد می کند، به خاطر بیاور که همه ی مردم در این دنیا، سودها و مزایایی که تو داری، ندارند."

او چیزی بیش از این نگفت، اما در هر صورت من فهمیدم که او مقصودی بیش از این ها داشته است. در نتیجه من اغلب از اظهار نظر کردن در مورد دیگران خودداری می کنم. زمانی که این خصلت در یک شخص عادی ظاهر می شود، ذهن غیرعادی به سرعت وجود آن را حس می کند و خود را به آن می رساند، از این رو در دانشگاه به ناحق من را متهم به سیاست پیشگی کردند، چون من محرم غم های مرموز افراد ناشناس بودم. اکثر این درد دل ها فاش نشده بودند، تا زمانی که به وسیله ی چندین علامت آشکار فهمیدم که درد نهان آنها در حال افشا شدن است، و در آن هنگام من خود را به خواب زده یا سبکسری خصمانه پیشه می کردم. فاش سازی های خصوصی مردان جوان، که در آن، آن ها معمولاً آثار ادبی

دیگران را سرقت کرده بودند و به وسیله ی سرکوب های واضح آسیب دیده بودند. بکار بستن قضاوت ها، یک امید نامتناهی در من ایجاد می کرد.

من هنوز از ، از دست دادن چیزی می ترسم، اگر آن را فراموش کنم. همان طور که پدرم مغرورانه پیشنهاد کرد. و من مغرورانه تکرار کردم، یک تکرار که نجابت اساسی به طور نا مساوی در تولد، تفکیک و جزء جزء می شود.

و بعد از مباحثات به این روش از تحملم، من پذیرفتم که آن یک محدودیت است. هدایت و رسانایی ممکن است روی سنگ سخت یا باتلاق مرطوب پایه گذاری شده باشد. اما بعد از یک نقطه ی مشخص من دقت نکردم که چه چیزی پایه گذاری شده است. زمانی که من در آخرین پاییز، از " شرق " برگشتم، احساس کردم که جهانی یکسان و یک نوع توجه اخلاقی همیشگی را می خواهم. من هیچ گروه آشوبگری را با نگاه های اجمالی متمایز در قلب انسان نمی خواستم. فقط گتسبی مردی که نامش را روی این کتاب گذاشته است، معاف از واکنش من بود. گتسبی معرف هر چیزی بود که من در آن یک اهانت بی تاثیر دارم. اگر شخصیت یک مجموعه پیوسته از ژست های موفق آمیز است، پس چیزی مجلل درباره ی او وجود داشت چیزی که حساسیت به وعده و پیمان زندگی را برجسته و نمایان

می کرد. گویی او به یکی از ماشین های پیچیده مربوط بود که زلزله ها را ده ها هزار مایل دورتر ثبت می کرد. این گویایی هیچ کاری با آن تاثیر پذیری سست و نرم انجام نداد، که تحت نام "خلق و خوی خلاق"، موقر شده است. او یک هدیه ی فوق العاده برای امید بود. یک آمادگی رمانتیک، به طوری که من هرگز در هیچ شخص دیگری پیدا نکردم و پیدا نخواهم کرد.

نه- گتسبی، همه چیزها را در پایان، درست در پایان تبدیل کرد. چه غبار ناپاکی در شیار رویاهایش شناور شده بود که موقتا علاقه مرا به سوگ های بی نتیجه و سرخوشی های از نقش افتاده ی مردان، مسدود می کرد.

کارادی ها قبیله ای از یک خاندان هستند و ما یک سنت داریم که ما زاده ی "دوک ها" از نسل بوکلوج هستیم. اما موسس واقعی خود من، برادر پدربزرگم بود. که در ۵۱ سالگی به اینجا آمد، یک جایگزین را به جنگ داخل فرستاد و کار کلی فروشی سخت افزار را راه اندازی کرد که این روزها پدرم آن را ادامه می دهد.

من هرگز این عموی بزرگ را ندیده ام، اما فکر می کنم که شبیه او هستم. چون به نقاشی سرسخت و خشنی که در اداره ی پدرم آویزان شده بود، رجوع کردم. من از دانشگاه

"نیوهایون" در سال ۱۹۱۵ فارغ التحصیل شدم. درست بیست و پنج سال بعد از پدرم و کمی دیرتر من در آن مهاجرت "تیوتنویک" که تحت عنوان "جنگ جهانی اول" شناخته شده بود، شرکت کردم.

"غرب میانه"، به جای این که مرکز گرم جهان باشد، اکنون مانند لبه ی ناهموار و خشن جهان به نظر می رسد، بنابراین من تصمیم گرفتم که به شرق بروم و کار بیاموزم. هر کسی را که می شناختم، در این کار بود بنابراین من فکر کردم که آن بیش از هر چیز دیگری می تواند مرا حمایت کند. همه ی عموها و عمه های من بارها راجع به آن صحبت کرده بودند، گویی آن ها یک پیش مدرسه ابتدایی برای من انتخاب کرده بودند. و سرانجام گفتند: "چرا شما دو دل هستید و شک دارید." پدر، امور مالی مرا تا یک سال به عهده گرفت و بعد از چندین تاخیر گوناگون، من به شرق آمدم، که فکر می کنم آن زمان ۲۲ ساله بودم.

کار چیز عملی، یافتن اتاق هایی در شهر بود. اما فصل گرما بود و من از یک منطقه با چمن های گسترده و درختان وسیع آمده بودم. بنابراین وقتی که یک مرد جوان در اداره به من پیشنهاد کرد که با هم در یک شهرک، یک خانه بگیریم، آن یک ایده ی بزرگ به نظر

رسید. او یک خانه پیدا کرد، یک خانه ی بیلاقی با ۸۰ دلار در ماه. اما در لحظه آخر شرکت اور را به واشنگتن فرا خواند، و من به تنهایی آن جا رفتم. من یک سگ داشتم. حداقل من او را برای چند روزی داشتم، تا زمانی که آن مرد جوان برگردد. و یک «دوج» کهنه و یک کلفت فنلاندی که رختخواب من را درست می کرد و صبحانه می پخت و در کنار اجاق الکتریکی در مورد عقل و حکمت فنلاندی، با خودش من من می کرد.

من برای یک روز، یا بیشتر، تنها بودم. تا زمانی که یک روز صبح مردی که بعد از من آمده بودند، در جاده مرا متوقف کردند.

او پرسید: "روستای وست اگ؟"

- به او گفتم. و همان طور که راه می رفتم دیگر تنها نبودم. من یک راهنما، یک ردیاب، و یک مهاجر واقعی بودم. او معمولاً به من مراجعه می کرد.

و با غروب خورشید و رگبارهای بزرگ برگ ها که روی درختان رشد می کردند، من آن محکومیت آشنا را داشتم که زندگی بارها و بارها با تابستان دوباره شروع می شود.

چیزهای زیادی برای خواندن در مورد یک چیز وجود داشت و هوای خوب سلامتی و جوانی می آورد. من دوازده کارت اعتباری از بانک خریدم و در اوراق بهادار، سرمایه

گذاری کردم و آن‌ها را در قفسه قرمز و طلایی ام نگه داشتم. و قول دادم که رازهای درخشان را بر ملا نکنم، رازهایی که فقط "میداز"، "مورگان" و "مکان"، می دانستند. من علاقه‌ی زیادی به خواندن کتاب‌های اطراف خود داشتم. من در دانشگاه روحیه نسبتاً ادبی داشتم، یک سال یک مجموعه از سر مقاله‌های رسمی را برای «بیل نیوز» نوشته و اکنون می‌خواهم همه این چیزها را وارد زندگی ام کنم و دوباره می‌خواهم حرفه‌ای و متخصص شوم. این فقط یک شعر یا لطیفه نیست.

- زندگی در حلول یک پنجره‌ی جدا، خیلی موفق تر به نظر می‌رسد.

- فقط برحسب شانس و تصادف بود که من باید یک خانه را در یکی از عجیب‌ترین گروه‌ها و جوامع در آمریکای شمالی، اجاره می‌کردم. آن روی جزیره‌ی آشوبگر کوچک بود که خودش را تا شرق نیویورک امتداد می‌داد و در آن، دو شکل‌گیری غیر معمول از زمین وجود داشت. ۲۰ مایل از شهر یک جفت تخم مرغ عظیم وجود داشت، که فقط به وسیله‌ی یک خلیج جدا می‌شدند، درست در اهلی‌ترین بخش آب شور در نیمکره‌ی غربی، ساحل مرطوب بزرگی از جزیره‌ی لانگ آیلند وجود داشت. آن‌ها کاملاً تخم مرغی نبودند، مثل تخم مرغ در داستان کریستف کلمب هر دو در انتها به هم متصل بودند. اما شباهت فیزیکی

شان باید برای کاکیهایی که در بالای سرشان پرواز می کنند. یک پدیده ی جالب دیگر، تفاوت شان در هر ویژگی بود، به جز شکل و اندازه.

- من در وست اگ زندگی می کردم. خانه من در نوک تخم مرغ قرار داشت. فقط در پنجاه متری تنگه و بین دو ساختمان عظیم، چلانده شده بود که اجاره ی آن ۱۲ یا ۱۵ هزار دلار در فصل بود. سمت راست من، یک خانه ی بسیار بزرگ با هر استانداری که وجود دارد بود. آن ساختمان یک تقلید واقعی از "هتل دوویل" در "نورمندی" بود. با یک برج روی یک طرف و یک استخر شنای سنگ مرمر و بیش از چهل گلستان چمن در طرف دیگر. آن کاخ گتسی بود. من شخصاً آقای گتسی را نمی شناختم. ساخته مردی بود. خانه ی خود من، یک ناهنجاری کوچک داشت، اما چشم انداز خوبی داشت. بنابراین من یک چشم انداز از آب یک چشم انداز از چمن همسایه ام داشته ام، و یک نزدیکی تسلی بخشی با میلیونرها داشتم، که ۸۰ دلار در ماه در آمد داشت.

- در عرض دهانه مجاور، کاخ های سفید مد روز "ایست اگ" در طول آب می درخشیدند. و تاریخ تابستان واقعا از غروبی آغاز شد که من در آنجا برای خوردن شام

با "تام بوچان"، رانندگی می کردم. دختر عموی دور من بود. از زمانی که من تام را در کالج می شناختم، و درست بعد از جنگ، من دو روز را با آن ها در شیکاگو، گذراندم.

- شوهر او، میان دستاوردهای فیزیکی متغیر، یکی از قوی ترین هایی بود که همیشه در "داندوگاه"، فوتبال بازی می کرد، خانواده ی او، بسیار ثروتمند بودند. حتی در دانشگاه، آزادی او برای پول خرج کردن، یک موضوع برای عیب جویی و سرزنش بود. اما اکنون او شیکاگو را ترک کرده بود و به شرق آمده بود. او با خود یک زنجیره از اسب های چوگان را از «لیک فارست»، آورده بود. درک این مطلب سخت بود که یک مرد در نسل خود من، آن قدر ثروتمند باشد که بتواند این کار را انجام دهد.

- چرا آن ها به شرق آمدند، من نمی دانم. آن ها یک سال را در فرانسه گذراندند، بدون هیچ دلیل ویژه ای، دایسی پشت تلفن گفت: "این یک حرکت واقعی بود" اما من باور نکردم، من هیچ عقیده ای به قلب دایسی نداشتم اما احساس می کردم که تام یک آشفستگی دراماتیک از بازی فوتبال دارد.

و این گونه اتفاق افتاد که در یک غروب گرم، من در "ایست اگ" رانندگی می کردم تا دو نفر از دوستان قدیمی ام را ببینم که به ندرت می شناختم. خانه آنها، پیچیده تراز آنی بود

که من انتظار داشتم، یک عمارت مستعمراتی گرجستانی سفید و قرمز شاد. چمن از ساحل شروع می شد و به سمت در جلویی برای یک چهارم مایل، حرکت می کرد و بر روی دیوارهای آجری آفتاب نما، می جست. و زمانی که به خانه می رسید، به یک درخت مو، متصل می شد. یک عدد از پنجره های فرانسوی در جلو قرار داشت، که با طلای منعکس شده می درخشیدند و به سمت یک بعدازظهر گرم، گشوده می شد و "تامبوچان"، با لباس های ویژه اش در جلوی ایوان، ایستاده بود.

او از سال های "دانشگاه"، تغییر کرده بود. اکنون او یک مرد قوی هیکل و درشت، بایک بیان نسبتا سخت و یک رفتار مغرورانه بود. دو چشم درخشان و متکبر بر روی چهره او سلطه داشت و ظاهرش همیشه کمی به سمت جلو، خم بود. حتی ناز و عشوه زن نمای لباس های ویژه او هم نمی توانست قدرت عظیم بدن او را مخفی کند. شما می توانستید در او یک حجم بزرگ از عضله را ببینید، زمانی که شانه اش زیر کت نازک اش، حرکت می کرد. بدن او، قادر به یک اهرم بندی بزرگ بود، یک بدن بی رحم.